

# دو دوست، دو برنامه (یکی مخفی)

بر ساحل کف‌آلود، جایی که امواج متراکم بر  
صخره‌های سیاه می‌شکنند، نجات‌غریق‌ی بدون  
پیراهن که پاهایش در شن خیس و نارنجی‌رنگ  
فرو رفته، شبیه یک عیسای دریایی باشکوه  
ایستاده. شیرجه‌ای با زمان‌بندی غلط به میان یک  
موج پسر بچه‌ای را بر پشت کوچکش به زمین  
می‌زند. مردی کچل یک توپ تنیس را برای  
لابرادورش پرتاب می‌کند و بعد سگِ مردی دیگر  
دوان‌دوان به دنبال توپ می‌رود. پشت پرده‌ی  
نازک مه یک موشکی قذبلندِ خوش‌اندام، با پا به  
تن روشن از آفتابِ همراه موبورش آب می‌پاشد.  
سه نوشنده‌ی دیگر هم آن‌جا حضور دارند که انگار  
به پیشخان بار که آفتاب رنگ‌ورویی برایش باقی  
نگذاشته زنجیر شده‌اند. ساعت یازده صبح است.  
در ویلچر اتوماتیک گت‌وگنده‌اش قوز کرده،

ویلچری که هر وقت رویش حرکات ورزشی انجام می‌دهد، چرخ عقب سمت چپش به جیرجیر می‌افتد. آلدو از پنجره‌ی شن گرفته به تومور نور کُشنده چشم تنگ می‌کند. برمی‌گردد طرف من و می‌گوید «من منبع الهام کسی نیستم.»

فکر می‌کنم عجب جمله‌ی معرکه‌ای. دفترچه‌ام را درمی‌آورم و وقتی نگاهی عصبانی به من می‌اندازد، می‌گویم «آره عوضی. دارم می‌نویسمش.»

آلدو با انگشت عرق روی لیوان آبجوش را پاک می‌کند و می‌مالد به لبش.

معتبرفانه می‌گویم «می‌دونم از سوءاستفاده‌های بقیه از خودت خسته شدی، ولی من برای تموم کردن کتابم به رضایت و همکاری کامل تو احتیاج دارم، باید درونی‌ترین افکار و احساساتت رو با من درمیون بگذاری — می‌دونی، فانتزی‌هایی پنهان شده در فانتزی‌هایی پنهانی که الان هم ازشون باخبرم، از این جور چیزها.»

«توروخدا ولم کن لیام. تو حتا مسخره کردن

خودت رو هم زیادى جدى مى گیرى.»

«من جدى ام.»

در آن بار پُر از آینه به هم چشم غره مى رویم.

مى گویم «این کتاب بهت کمک مى کنه دوباره

بتونى به خودت بخندى.»

«من هنوز هم به خودم مى خندم.»

«نه به حدواندازه‌ی خنده‌دار بودنت. بی خیال آلدو.

طنزت کجا رفته؟»

مى دانم کجا رفته، ولى در دومین صبح پس از

آزادى اش از زندان مى خواهم ببینم جرئت دارد به

زبانش بیاورد یا نه.

ندارد — فقط ریزش ناگهانی حجم انبوهی بزاق را

با آستینش سد مى کند — و وقتى صورتش از

خجالت سرخ مى شود، از جایم جنب نمى خورم.

زیر لب مى گویم «مى دونى، تو مى تونى از دولت

شکایت کنی، به خاطر اهمال در حمایت از تو.»

نامنتظر برمی‌گردد طرفم که بترساندم — شوخی  
قدیمی‌مان — و برایم شرح می‌دهد که چه‌طور  
عدالت یا غیرشخصی و بی‌تفاوت است یا به‌شدت  
شخصی و انتقام‌جو، و این که چه‌طور ایستادن در  
برابر نظام قضایی دمدمی مزاج‌مان به معنای  
سپردن سرنوشتت است به دست کسانی که حتا  
دوست نداری خوابِ خوردن املت‌شان را ببینی،  
چون می‌ترسی قبل از درست کردنش دست‌شان را  
نشسته باشند.

وقتی این جمله را می‌نویسم آلدو دهانش را جمع  
می‌کند و اضافه می‌کند «او این را با چشمانِ خمارِ  
مسئولِ میزِ قماری می‌گوید که چند شیفت  
پشت‌سرهم کار کرده.» کنار پیشخانِ مردی با  
یک دُم‌اسبی بلند که انگار غرق در داستانِ حماسی  
بدبختی‌های خودش است، با خیالِ راحت زل زده  
به ما.

آلدو می‌گوید «تا حالا شده یه زن بهت بگه آه، ای  
مردک حقیر بدبخت؟»

«حالا نه دقیقاً با همین کلمات.»

ویلچرش را ۱۸۰ درجه می چرخاند و فریاد می کشد

«من این رو به تمام زن ها پیشنهاد می دم، به

عنوان یک راه برای نابود کردن تمام و کمال یه

آدم!»

بارمن می گوید «شما دوتا، می شه آروم حرف

بزنین؟»

می پرسم «کی بهت گفته مردک حقیر بدبخت؟»

آدو مشغول جویدن چیزی است، احتمالاً بخشی از

دهان خودش. می پرسم «میمی گفت؟ استلا؟

سفران؟» ۱ سر تکان می دهد. می پرسم

«فیزیوتراپیستت گفت؟ وکیلِت؟ خواهش می کنم

نگو اونی بود که توی گوشتِ شمع روشن می کرد.

«۲»

قیافه‌ی آدو شبیه بچه‌ای می شود که رعدوبرق

بیدارش کرده. می گوید «چرا باید به تو اجازه بدم

درباره‌ی من بنویسی؟»